

( ایرج در اتاق پذیرایی روی مبل کهنه نشسته و دستگاه ضبط صوت روی پایش هست. صدایش را از دستگاه ضبط می شنویم.)

ایرج: حتما می خوام بدونین چرا این کار رو کرده‌م. مهم ترین دلیلش این ئه که می خوام کاری کنم تا ابد عذاب بکشین. ( دو سه ثانیه بعد از دستگاه ضبط صدای قطعه‌ای از آواز شجریان شنیده می شود. نور صحنه خاموش و صدای شجریان همچنان از ضبط شنیده می شود. اندکی بعد در تاریکی صدای شجریان محو شده و نور صحنه روشن می شود.)

( ایرج در اتاق پذیرایی روی مبل کهنه نشسته و دستگاه ضبط صوت روی پایش هست. دکمه‌ی پخش را فشار می دهد. صدایش را از دستگاه ضبط می شنویم. )

ایرج: سلام. اگه کسی غیر از اعضای خانواده الان داره به صدای من گوش می ده بهتر ئه ضبط رو خاموش کنین وقتی تنها شدین به صدای من گوش بدین. یادتون باشه بعد از این که صدای من رو شنیدین این نوار رو پاک کنین. چون اگه مدرکی وجود داشته باشه نمی تونین بیمه‌ی عمرم رو بگیرین. من مخصوصا این نوار رو جایی می ذارم که دو سه روز بعد از این که جسمم رو پیدا کردین این نوار رو بتونین پیدا کنین. حتما می خوام بدونین چرا این کار رو کرده‌م. مهم ترین دلیلش این ئه که می خوام کاری کنم تا ابد عذاب بکشین. ( دو سه ثانیه بعد از دستگاه ضبط صدای قطعه‌ای از آواز شجریان شنیده می شود.. پیدا ست ایرج صدای خود را روی این نوار موسیقی پر کرده است. دکمه‌ی ایست ضبط را می زند. نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می شود.)

( ایرج دستگاه ضبط را جلوی دهان خود گرفته است. دکمه‌ی ضبط را فشار می‌دهد و حرف می‌زند که ضبط شود. )

ایرج: سلام. اگه کسی غیر از اعضای خانواده الان داره به صدای من گوش می‌ده بهتره ضبط رو خاموش کنین وقتی تنها شدین به صدای من گوش بدین. یادتون باشه بعد از این‌که صدای من رو شنیدین این نوار رو پاک کنین. چون اگه مدرکی وجود داشته باشه نمی‌تونین بیمه‌ی عمرم رو بگیرین. من مخصوصا این نوار رو جایی می‌ذارم که دو سه روز بعد از این‌که جسمم رو پیدا کردین این نوار رو بتونین پیدا کنین. حتما می‌خواین بدونین چرا این کار رو کرده‌م. مهم‌ترین دلیلش این‌ه که می‌خوام کاری کنم تا ابد عذاب بکشین. ( سپس دستگاه ضبط را روی پای خود می‌گذارد و دکمه‌ی برگشت و سپس دکمه‌ی پخش را می‌زند که صدای خود را بشنود. این در واقع پیش از آن لحظاتی است که در آغاز دیده‌ایم. )

صدای ایرج: ایرج: سلام. اگه کسی غیر از اعضای خانواده الان داره به صدای من گوش می‌ده بهتره ضبط رو خاموش کنین وقتی تنها شدین به صدای من گوش بدین. یادتون باشه بعد از این‌که صدای من رو شنیدین این نوار رو پاک کنین. چون اگه مدرکی وجود داشته باشه نمی‌تونین بیمه‌ی عمرم رو بگیرین.

( نور اتاق پذیرایی خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود. )

مهسا: هیشکی هم نمی‌فهمه شما این جواب‌ها رو دادین.

ایرج: برای چی می‌خوای؟

مهسا: همین جوری. من یه دفتر درست کرده‌م اسمش رو گذاشتم اسرار قلب‌ها. شاید

هم اسمش رو عوض کنم بذارم دفتر عقیده‌ها.

ایرج: خیلی خب. بپرس.

مهسا: از چه نوع چشمانی خوش‌تان می‌آید؟

ایرج: یعنی چی؟

مهسا: از چشم‌های چه رنگی خوش‌تون می‌آد؟

ایرج: قهوه‌ای روشن.

مهسا: چشم‌های مامان که قهوه‌ای روشن نیست بابا. اون کی نه که چشم‌هاش

قهوه‌ای روشن نه؟

( ایرج می‌خندد. )

مهسا: از چه موهایی خوش‌تان می‌آد؟ منظورم این نه که موهای چه رنگی؟

ایرج: موی سیاه بلند.

مهسا: اولین بار که او را دیدید کجا بود و چه احساسی داشتید؟

ایرج: کی رو دخترم؟

مهسا: مامان رو یا هر کی رو که اولین عشق‌تون بود.

ایرج: ( می‌خندد. ) دختر گلم، این سوال‌ها رو باید از هم‌سن‌های خودت بکنی.

مهسا: بابا تو رو خدا جواب بده. به خدا به هیشکی نمی‌گم. به مامان هم نمی‌گم این

جواب‌ها ما کی نه.

ایرج: پا شو برو دخترم. برو من می‌خوام روزنامه بخونم.

مهسا: خیلی خب. این سوال رو جواب نده. سوال بعدی. چه سنی برای ازدواج مناسب است؟

ایرج: سی سالگی.

مهسا: از کدام خواننده‌ی مرد یا زن خوش‌تان می‌آید؟

ایرج: شجریان. مرضیه.

مهسا: کدام هنرپیشه‌ی مرد و زن خارجی را دوست دارید؟

ایرج: آنتونی کویین. سوفیا لورن.

مهسا: کدام هنرپیشه‌ی مرد و زن ایرانی را دوست دارید؟

ایرج: عزت‌الله انتظامی. ثریا قاسمی.

مهسا: یه سوال مهم. نظر شما درباره‌ی آزادی دختر و پسر چیست؟

ایرج: در حد این‌که فقط بتونن با هم صحبت کنن خوب‌ئه.

مهسا: از مرگ می‌ترسید؟

ایرج: بله.

مهسا: نام گلی را که بیش‌تر از همه دوست دارید بگویید.

ایرج: گل شمع‌دانی.

مهسا: نظرتان را درباره‌ی دریا بگویید.

ایرج: زیبا و مرموز.

مهسا: نظرتان را در باره‌ی گذشته، حال، آینده بگویید.

ایرج: گذشته رو فراموش نکن، در حال زندگی کن، به آینده فکر کن.

مهسا: از چه نوع آدم‌هایی متنفرید؟

ایرج: از آدم‌های دورو و فرصت‌طلب.

مهسا: وطن خود را چه اندازه دوست دارید؟

ایرج: خیلی کم.

مهسا: یک بیت شعر بگویید.

ایرج: بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جدایی‌ها شکایت می‌کند / کز نیستان تا مرا

ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند.

مهسا: من فقط یه بیت می‌خوام بابا. کدومش رو بنویسم.

ایرج: بیت دوم.

مهسا: بزرگ‌ترین آرزوی شما چیست؟

ایرج: همه‌ی مردم کشورم یه رفاه نسبی داشته باشن.

مهسا: نظرتان را درباره‌ی اجتماع امروز بگویید.

ایرج: پر از آدم‌های خودخواه که فقط به خودشون فکر می‌کنن.

مهسا: آیا زن و مرد به هم محتاج‌ند؟

ایرج: بله.

مهسا: نظرتان را درباره‌ی خدا بگویید.

[ نور اتاق پذیرایی خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می‌شود. ]

ایرج: لازم بود بخونم. می‌خواستم بدونم تو درباره‌ی من چی فکر می‌کنی. ولی

درباره‌ی من اشتباه می‌کنی. من اصلاً اون‌جوری که تو فکر می‌کنی نیستم. همه‌تون

رو دوست دارم. من عذر می‌خواهم نتوانستم کاری کنم که این‌قدر به شماها سخت نگذره. ولی باور کن من آدم بی‌عرضه‌ای نبودم و نیستم دخترم. من اگه وضع این‌جوری‌ته و به جایی نرسیدم برای این‌ته که سعی کردم درست زندگی کنم. با خودم جنگیدم که از شغل‌م، از موقعیت‌م سواستفاده نکنم. اصلاً هم از این بابت پیشمون نیستم.

مهتاب: ولی کاش با توجه به حقوق‌تون بچه‌دار می‌شدین بابا.  
پدر: من معذرت می‌خواهم که تو به دنیا اومدی. همین رو می‌خواهی بشنوی عزیز  
دل‌م؟

[ نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.]

مهتاب: تو دست به کمد من زدی؟

مهسا: نه.

مهتاب: به‌م دروغ نگو. تو یاداشتهای روزانه‌ی من رو می‌خونی.

مهسا: اه! برو گم‌شو.

مهتاب: من مطمئن‌م کلید کمد رو تو برداشتی. من مطمئن بودم گم نشده یکی

برداشته، برای همین نشون گذاشتم و حالا فهمیدم یکی یادداشت‌هام رو خونده. فقط

تو ممکن‌ته یادداشت‌هام رو خونده باشی. لابد هر وقت خونه نیستم می‌شینن قشنگ

یادداشت‌هام رو می‌خونی آره؟

مهسا: من یادداشت‌ها رو نخوندم چون هم از این کار بدم می‌آد هم اصلاً برام مهم

نیست تو چی می‌نویسی. تازه خودم هم یکی دو بار‌ته شک کرده‌م یکی کمد رو باز

کرده و به وسایل من دست زده، شاید تو این‌کار رو کرده باشی. از کجا معلوم تو یادداشت‌های من رو نخونده باشی؟ شاید خودت یادداشت‌های من رو می‌خونی، برای همین فکر می‌کنی حتما من هم یادداشت‌های تو رو می‌خونم.

مهتاب: من برای حرفم دلیل دارم. چرا کلید زاپاس کمدم که با کلید اصلی روی یه جاسوئیچی بود باید گم بشه اگه قرار بود گم بشه هر دو تا با هم باید گم می‌شد. مهسا: من دست به کمدت نزدم.

مهتاب: به‌خدا اگه بفهمم کی یادداشت‌های من رو می‌خونه، حالش رو می‌گیرم.

[نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اتاق خواب مهیار روشن می‌شود.]

مهیار: نه، حال فوق خوندن رو ندارم. چهار سال که این رشته‌ی بی‌خاصیت رو تحمل کردم بس ئه. اگه چند سال پیش عقل الان رو داشتم اصلا این رشته رو انتخاب نمی‌کردم. حالا که فکر می‌کنم با خودم می‌گم چه قدر احمق بودم.

مهشید: چه رشته‌ای انتخاب می‌کردی؟

مهیار: شاید حقوق می‌خوندم. وکیل می‌شدم. آره، در این صورت احساس مفید بودن می‌کردم. مشکل من این ئه که فکر می‌کنم آدم مفیدی هستم.

مهشید: مسلما منظورت مفید به حال دیگران ئه؟

مهیار: حتی مفید به حال خودم.

مهشید: هنوز هم برای حقوق خوندن دیر نشده.

مهیار: اصلاً دیگه حوصله‌ی دانش‌گاه رو ندارم. دلم می‌خواد کار کنم. دلم می‌خواد دستم توی جیب خودم باشه، ولی کار به دردبخوری پیدا نمی‌شه. چند روز هی نیازمندی‌ها گرفتم زنگ زدم بالاخره یه کار پیدا کردم. فکر می‌کنی چی بود؟

مهشید: نمی‌دونم.

مهیار: ساندویچی.

مهشید: می‌خوای بری؟

مهیار: نه نمی‌تونم. اصلاً حاضر نیستم همچین کاری داشته باشم. تماشای آدم‌ها وقتی دارن غذا می‌خورن تهوع‌آورده‌ئه. این جور کارها هم به نظر من بی‌خاصیت‌ئه.

کار تو هم بی‌خاصیت‌ئه. چه‌طور می‌تونی هر روز صبح بری اداره؟

مهشید: من سعی می‌کنم خودم رو با دنیای اطرافم تطبیق بدم.

مهیار: تو خیلی قوی هستی که می‌تونی خودت رو با همه چیز تطبیق بدی. ولی با این همه در این مورد به خصوص من ترجیح می‌دم قوی نباشم.

مهشید: آدم‌هایی مثل تو که نمی‌تونن خودشون رو با دنیای اطرافشون تطبیق بدن باید درست فکر کنن ببینن چه کاری رو دوست دارن، فارغ از نگرانی‌های مالی برن سراغ اون کار و سعی کنن توی اون کار بی‌نظیر باشی. تو الان باید فکر کنی اگه بهت ماهانه حقوق کافی می‌داده که مجبور نباشی کار کنی، وقتت رو چه‌طور

می‌گذروندی؟

مهیار: موسیقی کار می‌کردم.

مهشید: خب پس این کار رو بکن.



مهیار: آخه دودلم. این جوری فقط به حال خودم مفیدم. دلم می‌خواست به حال دیگران هم مفید باشم.

مهشید: خب، به حال دیگران هم مفیدی. با موسیقی می‌تونی روی دیگران تاثیر بذاری. می‌تونی روح آدم‌ها رو لطیف کنی.

مهیار: دلم می‌خواد یه کار عملی بلد باشم. مثلاً نجاری.

مهشید: مطمئنی؟ شاید بری نجاری یاد بگیری دو سه سال دیگه باز به این نتیجه بررسی که عمرت رو تلف کردی.

مهیار: نه، نجاری رو همیشه دوست داشتم. به نظر من نجاری فقط یه شغل نیست، یه هنرئه. اصلاً بوی چوب رو دوست دارم. می‌بینی چه وضعی دارم؟ دقیقاً نمی‌دونم چی می‌خوام. فقط می‌دونم چی نمی‌خوام. خودت چی؟ اگه بهت ماهانه حقوق می‌دادن یه حقوق کافی، وقتت رو چه جوری می‌گذروندی؟

مهشید: می‌رفتم یه جای خیلی دور توی شمال کشاورزی می‌کردم. همیشه دلم می‌خواست یه زمین داشتم توش کشاورزی می‌کردم. دلم می‌خواست گاو و گوسفند، سگ، اردک، مرغ و خروس داشتم. من لازم نیست حتماً یه حقوق ماهانه داشته باشم تا این کار رو بکنم. همین که یه جای دور توی شمال امکانات اولیه، بدیهی‌ترین امکاناتی که حق هر آدم امروزی‌ئه وجود داشته باشه، من دیگه یه روز هم این‌جا زندگی نمی‌کنم.

۱۰. گل‌های شمع‌دانی  
نویسنده: محمد یعقوبی

[ نور اتاق خواب مهیار خاموش و اتاق پذیرایی روشن می‌شود. مهتاب و مهیار دارند چهاربرگ بازی می‌کنند. مهسا با فاصله از آنان هدفون به گوش دارد موزیک می‌دهد.]

مهتاب: بابا می‌گه تا بزرگ‌شدن مون وظیفه‌ش بوده به ما کمک کنه، حالا دیگه باید خودمون خرج‌مون رو دربیاریم.

مهشید: درست می‌گه.

مهتاب: مهشید چرا بی‌خود هر چیزی بابا بگه در هر صورت ازش دفاع می‌کنی؟

مهشید: حیوون‌ها رو ببین، تا یه سنی بچه‌هاشون رو نگه می‌دارن.

مهتاب: اون‌ها حیوونن. ما انسانیم.

مهشید: ما هم حیوونیم. ولی از وقتی که زبان رو اختراع کردیم با کلمات خودمون رو از همه‌ی موجودات دیگه جدا کردیم و یه اسم واسه خودمون جور کردیم گفتیم ما انسانیم، هی خودمون رو از ویژگی‌های غریزه‌مون دور کردیم. هی واسه خودمون همه چیز رو به نفع خودمون توجیه و تفسیر کردیم، فکر کردیم مالک زمین هستیم و هر کاری بکنیم مجازئه و با کلماتی که اختراع کردیم شروع کردیم به توجیه و تفسیر علت بودن مون روی زمین. از همه چیز این زمین داریم استفاده می‌کنیم و داریم همه چیز رو از بین می‌بریم و با زبان کارمون رو توجیه می‌کنیم.

مهیار: ( با لحنی تمسخرآمیز ) یعنی تو می‌گی ما کلاس زبان نریم؟ زبان یاد نگیریم مهشید؟

مهشید: می‌شه لطفا یه خورده جدی‌تر باشی؟

مهیار: زبان مهم‌ترین اختراع بشر ئه.

مهشید: آره، من از این متاسف نیستم که زبان اختراع شد. زبان خیلی خوب ئه، من می‌تونم الان باهاش حرف بزنم دو منظورم رو دقیق مطرح کنم، می‌شه باهاش به هم نزدیک بشیم و با هم دوستی کنیم، ولی وقتی من سعی کنم با زبان حرف غلط خودم رو توجیه کنم وضع خیلی افتضاح می‌شه. این کاری ئه که مهتاب داره می‌کنه. با همین اختراع بزرگ کلماتی رو به زبان می‌آره که حقیقت نداره، فقط باعث کدورت و رنج می‌شه باعث می‌شه بابا احساس گناه کنه، به اعتقاد خودش شک کنه و فکر کنه شاید مهتاب درست می‌گه، ولی این درست نیست. اگه زبان وجود نداشت مهتاب نمی‌تونست به بابا بگه شما ما رو به دنیا آوردین، پس مسئولین. مسئولیت حد و اندازه‌ای داره.

مهتاب: حد و اندازه نداره.

مهشید: یعنی تو ازدواج کنی بچه به دنیا بیاری تا کی می‌خوای هواش رو داشته باشی؟

مهتاب: تا وقتی که زنده ست. حتی وقتی ازدواج می‌کنه حتی وقتی خودش بچه داره وظیفه‌م ئه که بهش برسم.

مهشید: ولی من فکر می‌کنم تو وقتی بچه‌دار بشی یه توجیهی پیدا می‌کنی برای این‌که از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنی. چون تو خودت آدم مسئولی نیستی. اگه بودی وضعیت بابا رو درک می‌کردی.

مهتاب: من هیچ‌وقت بچه‌دار نمی‌شم. تا وقتی که از آینده‌ی بچه‌م مطمئن نباشم به خودم حق نمی‌دم بچه‌دار بشم.

مهشید: تو قدردان نیستی. همه‌ی تلاش بابا رو با یه جمله‌ی غیرمسئولانه انکار می‌کنی. آدم وقتی از مسئولیت حرف می‌زنه حتی باید درباره‌ی جملاتی که به زبان می‌آره هم احساس مسئولیت کنه. تو به خودت حق می‌دی خیلی راحت اظهار نظر کنی، محکوم کنی. اگه یکی از من بپرسه مهتاب چی‌ئه، من می‌گم مهتاب یه جمله ست: من اون رو می‌خوام. اون ممکن‌ئه هر چیزی باشه. و هر چی تو می‌خوای باید فراهم بشه چون تو خواستی. تو خیلی خودخواهی.

مهیار: من چه جمله‌ای هستم؟

مهشید: "من نمی‌دونم چی می‌خوام."

مهتاب: تو چی؟

مهشید: شما باید بگین.

مهتاب: "هر چی بابا بگه."

مهیار: اگه گفتین مهسا چه جمله‌ای‌ئه؟

مهتاب: چی‌ئه؟

مهیار: "گوشی رو من برمی‌دارم."

مهتاب: مامان چی؟ مامان چه جمله‌ای‌ئه؟

مهیار: مامان جمله نیست. یه حرکت‌ئه. (ادای حرکت همیشگی دست مادر را

درمی‌آورد.)

( نور اتاق پذیرایی خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می‌شود. )

ایرج: حقوقی که من می‌گیرم برای زندگی خودم و زنم کافی‌ئه. من الان فقط باید در قبال مادرت احساس مسئولیت کنم. خودم تصمیم گرفتم با زنی که شغلی نداره ازدواج کنم پس به خاطر انتخابم احساس مسئولیت می‌کنم.

مهتاب: شما ما رو به دنیا آوردین.

( صدای زنگ تلفن هم‌زمان با جمله‌ی بالای مهتاب و بلافاصله صدای مهسا از اتاقی دیگر )

مهسا: من گوشی رو برمی‌دارم.

ایرج: ما شما رو به دنیا آوردیم برای همین تا بزرگ شدن تون هر کاری که در توان ما بود براتون انجام دادیم. حالا دیگه بزرگ شدین باید روی پای خودتون بایستین.

صدای مهسا( از اتاق پذیرایی): بابا گوشی رو بردار. دایی مسعود‌ئه.

ایرج: بگو پنج دقیقه بعد خودم زنگ می‌زنم. ( به مهتاب ) من تا بزرگ شدن تون وظیفه‌م بوده خرج تون رو بدم. الان هم اگه بتونم کمک تون می‌کنم ولی دیگه فکر نمی‌کنم وظیفه‌م باشه. پس دیگه این جمله رو چماق نکن نزن توی سرم که چرا به دنیا تون آوردیم. شما به دنیا اومدین چون ضرورت داشته به دنیا بیاین.

مهتاب: چه ضرورتی داشته من به دنیا بیام بابا؟ که عصای پیری شما باشیم. شاید یه بچه‌ای نخواد عصای پیری پدر مادرش باشه. اون بچه که خودش تصمیم نگرفته به دنیا بیاد.

ایرج: مطمئن هم باش ما شماها رو به دنیا نیاوردیم که مدام بردگی تون رو بکنیم.

مهتاب: خب، من هم می‌تونم بگم شما حق نداشتین من رو به دنیا بیارین.

ایرج: فکر نمی‌کردم بچه‌ی من این قدر ذلیل پول باشه که هیچ چیز دیگه جز پول برایش مهم نباشه.

مهتاب: پول مهم نه بابا. هر چه قدر هم که بخوای انکارش کنی مهم نه.

ایرج: به نظر من مهم‌تر از پول داشتن این نه که وجود آدم مفید باشه. ضرورت وجودش احساس بشه. این هم بستگی به رفتار و نحوه‌ی زندگی خود آدم داره.

مهتاب: برای من اصلاً مهم نیست چرا وجود دارم، چون خودم تصمیم نگرفتم وجود داشته باشم، اصرار هم ندارم کاری کنم که ضرورت وجودم احساس بشه. من فقط

به این فکر می‌کنم که زنده‌م و دلم می‌خواد زندگی‌م اون‌طور که می‌خوام بگذره.

ایرج: به نظر من کسی که نتونه برای دنیا مفید باشه نباید وجود داشته باشه.

( نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اتاق خواب پدر روشن می‌شود. )

مهشید: مامان رو که کتک زدی؟ شما این رو که نمی‌تونی انکار کنی؟

ایرج: نمی‌دونم. یادم نمی‌آد.

مهشید: بابا جان.

ایرج: خب، یادم نمی‌آد دیگه.

مهشید: به هر حال شما یه عذرخواهی به مامان بده‌کاری. این کم‌ترین کاری نه که

شما برای جبران رفتار نادرست‌تون باید انجام بدین. اگه بخوای من زنگ می‌زنم

خونه‌ی دایی، وقتی دارم با مامان صحبت می‌کنم، گوشی رو می‌دم به شما، از

مامان عذرخواهی کنی. زنگ بزنم بابا جان؟

( نور اتاق خواب پدر خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود. )

ایرج: مادرت زیادش می‌کنه. امکان نداره من همچین حرف‌هایی زده باشم.

مهشید: آخه چه لزومی داره مامان دروغ بگه بابا جان؟ چرا از موقع غیرمستی شما

گله نمی‌کنه. پس لابد شما توی مستی یه رفتاری می‌کنین که مامان ناراحت‌ئه.

ایرج: اون بین من و شما بچه‌ها فاصله می‌ندازه. تمام سعی‌ش رو می‌کنه که من و

شما بچه‌ها رو با هم بد کنه.

مهشید: اشتباه می‌کنی باباجان. اصلا این‌طور نیست.

ایرج: مادرت از این بابت که من مثل برادر خودش دزد نبودم یا به اصطلاح خودش

زرنگ نبودم ناراحت‌ئه هر فرصتی می‌شه دارندگی برادرش رو به رخ من می‌کشه.

( نور اتاق خواب پدر خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می‌شود. )

مهسا: سر نقاشی خونه بحث‌شون شده، بعد هم بابا گذشته‌ها رو پیش کشیده به

مامان گفته تو می‌خواستی با یکی دیگه ازدواج کنی. چرا اصلا با همون مرتیکه ازدواج

نکردی؟ بعد هم به مامان گفته تو و بچه‌ها باعث بدبختی منین. گفته اگه با تو

ازدواج نمی‌کردم وضع این نبود. گفته اصلا نباید ازدواج می‌کردم. به دایی مسعود

فحش بد داد مامان هم بهش بد و بیراه گفت، اون هم مامان رو زد. تو رو خدا بیا

این‌جا مهشید با بابا حرف بزن.

( نور مهتاب و مهسا خاموش و اتاق خواب پدر و مادر روشن می‌شود. )

ایرج: آخرین باری باشه که اسم برادرت رو پیش من می‌بری و اون رو با من مقایسه می‌کنی. من هم می‌تونستم مثل برادرت ماهیت خودم رو عوض کنم و به یه موقعیتی برسیم.

ملوک: این کار عرضه می‌خواد.

ایرج: اسمش عرضه نیست ملوک.

ملوک: مسعود آدم زرنگی بود. تو آدم زرنگی نبودى و نیستى. این رو قبول کن.

ایرج: اسمش زرنگی هم نیست. من بمیرم حاضر نیستم این جورى پول دربیارم و به جایی برسیم.

ملوک: نگو حاضر نیستم، بگو نمی‌تونم.

ایرج: من مثل برادر تو دزد نیستم که از راه‌های دیگه بتونم پول فراهم کنم.

ملوک: برادرم هر کاری کرده برای زن و بچه‌ش کرده.

ایرج: آها! پس اگه من برم آدم بکشم، کافی‌ئه فقط به‌خاطر خانواده‌م این کار رو بکنم؟ دیگه مهم نیست آدم کشتم؟ گور پدر خانواده‌ی کسی که من کشتمش.

ملوک: حاشیه‌نرو ایرج. اصل مطلب رو بگو. این خونه رو نقاشی می‌کنی یا نه؟ این رو بگو.

ایرج: من یه معلم بازنشسته‌م. حدود حقوقم معلوم‌ئه، بیشتر هم ندارم.

ملوک: حاشیه‌نرو. این خونه رو نقاشی می‌کنی یا نه؟

ایرج: یک سال‌ئه که دندان‌هام اذیت‌م می‌کنن پول ندارم درست‌شون کنم اون وقت پول قرض کنم برای نقاشی در و دیوار این‌جا؟



ملوک: من هم دندون‌هام مدتی زیادی ئه اذیت‌م می‌کنه ولی هیچ‌وقت به خودم حق

نمی‌دم وقتی بحث زندگی بچم به میون می‌آد به دندون‌هام فکر کنم.

ایرج: هیچ لزومی نداره در و دیوار این‌جا نقاشی بشه.

ملوک: من می‌رم از مسعود قرض می‌کنم این‌جا رو نقاشی می‌کنم.

ایرج: من اجازه نمی‌دم.

ملوک: قرار نیست شما اجازه بدی. تو قرار بود پول بدی که نمی‌دی.

ایرج: ندارم که بدم.

ملوک: می‌تونستی داشته باشی. بیست سال پیش بهت گفتم به آینده فکر کن، لج‌بازی

نکن. به آینده‌ی بچه‌ها فکر کن. اگه به حرفم گوش داده بودی الان این بحث‌ها پیش

نمی‌اومد.

ایرج: اگه زمان برگرده عقب، من باز هم مثل برادرت عمل نمی‌کنم.

ملوک: من اراده کردم این خونه رو نقاشی کنم. برای نقاشی این‌جا و یه کارهای دیگه

پول می‌خوام. اگه می‌تونی جور کنی بسم‌الله، این‌قدر هم بحث سرش نکن. اگه

نمی‌تونی من از برادرم قرض می‌کنم.

ایرج: من حاضریم بمیرم با بیمه‌ی عمرم در و دیوار این‌جا نقاشی بشه اما از مسعود

قرض نکنم.

ملوک: از یکی دیگه قرض کن.

ایرج: دیگه نمی‌تونم از کسی قرض کنم. به اندازه‌ی کافی قرض کرده‌م. دیگه نمی‌تونم.

( نور اتاق خواب پدر و مادر خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می‌شود.

(

مهیار: تو می‌خوای ازدواج کنی؟

مهتاب: آره.

مهیار: اون کدوم خری ئه که می‌خواد با تو ازدواج کنه؟

مهتاب: خر خودتی.

مهیار: اوه! اوه! اوه! چه عشق عمیقی.

مهتاب: تا کور شود هر آن‌که نتواند دید.

مهیار: به مهشید بگو با بابا صحبت کنه، برای چی به مامان گفتی؟

مهتاب: مهشید باهاش صحبت کرده.

مهیار: اگه مهشید نتونسته مخ بابا رو بزنه مامان کاری نمی‌تونه بکنه.

مهتاب: اگه بابا پول جور نکنه، من هر جوری شده این پول رو جور می‌کنم، اگه مامان

به دایی مسعود نگه خودم زنگ می‌زنم از دایی مسعود درخواست پول می‌کنم و بعد

از عروسی طلاهام رو می‌فروشم قرضم رو می‌دم.

مهیار: بابا خیلی لج‌باز ئه. بفهمه از دایی مسعود پول گرفتی حالت رو می‌گیره.

مهتاب: مثلاً چه کار می‌خواد بکنه؟

مهیار: اجازه‌ی ازدواج بهت نمی‌ده.

مهتاب: فکر اون جاش رو هم کرده‌م.

مهیار: چه کار می‌کنی؟

مهتاب: می‌رم دادگاه علیه بابا دادخواست می‌دم. دادگاه از بابا می‌خواهد توضیح قانع‌کننده‌ای بده که چرا مخالف ازدواج من‌ئه. بابا هم که از ترس پاش رو توی دادگاه نمی‌ذاره. قیافه‌ش داد می‌زنه مست پاتیل‌ئه  
مهیار: مشاوره‌ی حقوقی هم که کردی.

مهتاب: آره.

مهیار: واقعا اگه بابا اجازه‌ی ازدواج نده تو دادخواست می‌دی؟

مهتاب: اولش به‌ش می‌گم اگه اجازه ندی دادخواست می‌دم. اگه باز هم لج‌بازی کرد اظهارنامه می‌نویسم و توش می‌نویسم که اگه اجازه نده مجبورم دادخواست بدم، اگه باز هم لج‌بازی کرد، ملاحظه نمی‌کنم حتما دادخواست می‌دم.

مهیار: این‌ها رو از کی پرسیدی؟

مهتاب: دوستم رعنا.

مهیار: حقوق خونده؟

مهیار: می‌خونه.

مهیار: خوشگل‌ئه؟

مهیار: به تو چه؟

مهتاب: آخه تو چه خواهی هستی؟ این همه رفیق داری، یه پول‌دار خوشگل برای من جور کن دیگه.

مهتاب: هر کی با تو ازدواج کنه بدبخت می‌شه. من نمی‌خوام دوست‌هام رو بدبخت کنم.

۲۰ گل‌های شمعدانی  
نویسنده: محمد یعقوبی

مهیار: من نگفتم می‌خوام باهاشون ازدواج کنم. مگه دیوانه‌ام با دوست‌های تو ازدواج کنم.

مهتاب: از خدات هم باشه.

مهیار: حالا این دوستت رعنا واقعا خوشگل‌ه؟

مهتاب: آره.

مهیار: یه قرار کوه باهاش می‌ذاری من هم باشم؟

مهتاب: دوست پسر داره.

مهیار: خب، شاید من رو ببینه دوست پسرش رو دودر کنه.

مهتاب: همچین کاری نمی‌کنه چون دوست پسرش پول‌دار‌ه.

مهیار: با اون ازدواج کنه من ناراحت نمی‌شم ولی با من رفیق باشه. شاید دلش

بخواد با از خودش کوچیک‌تر دوست بشه. این که الان مد‌ه.

مهتاب: مهیار این قدر چرت و پرت نگو حوصله ندارم.

مهیار: اصلا شاید هم تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم. فقط به خاطر این که حقوق

خونده. البته باید فکرهام رو بکنم.

مهیار: برو بیرون من کار دارم.

مهیار: تو قول بده من رو با این دوستت آشنا می‌کنی؟

مهتاب: قول می‌دم.

مهیار: گه تو دهن آدم دروغ‌گو.

مهتاب: گه تو دهن خودت. کثافت.

مهیار: ولی جداً ندید من از دوستت رعنا خوشم اومده. مثل تو چاق که نیست؟

مهتاب: چاق عمه‌ت نه توله سگ.

مهیار: اگه چاق باشه، حتی اگه حقوق خونده باشه، مال بد بیخ ریش دوست پسرش.

مهتاب: من واقعا چاقم مهیار؟

مهیار: آره.

مهتاب: تو رو خدا مهیار، من چاقم؟

مهیار: نه.

مهتاب: کاش می‌شد روزی که خانواده‌ی آرش می‌آن بابا خونه نباشه. همه‌ش از

روزی می‌ترسم که خانواده‌ی آرش می‌آن این‌جا، بابا مست کنه. وقتی مست می‌کنه

مثل آدم‌های لات پیت حرف می‌زنه.

مهیار: فکر نکنم دیگه اون روز مست کنه.

مهتاب: این آدمی که من می‌شناسم هیچ بعید نیست این کار رو بکنه. اشتباه بزرگی

کردم گفتم بابای آرش پول‌دار نه. مطمئنم مهم‌ترین دلیل لج‌بازی بابا این نه که

بابای آرش پول‌دار نه. بابا از پول‌دارها متنفر نه.

مهیار: فقط همون روزی که می‌خوای به بابا بگی چه کار می‌خوای بکنی به من بگو من

از اون روز نیام خونه تا زمانی که بشنوم ازدواج کردی. نمی‌خوام اون روزها توی

خونه باشم.

( نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اتاق خواب پدر روشن می‌شود. )

ایرج: چند روز پیش که داشتم با مهیار صحبت می‌کردم لابلای صحبتش به‌م گفت: بابا جان. خیلی وقت بود که من رو بابا صدا نزده بود. همیشه برای این‌که مجبور نشه صدام بزنه مواقعی باهام حرف می‌زد که نزدیک هم بودیم. از وقتی فهمیده بودم مهیار مخصوصا من رو صدا نمی‌زنه خیلی از این بابت ناراحت بودم اما غرورم اجازه نمی‌داد به‌ش بگم، اگه می‌گفتم بعدش خودم رو سرزنش می‌کردم. فکر می‌کردم محبت رو ازش گدایی کردم. زندگی من ثابت می‌کنه که من چه قدر از گدایی متنفرم. وقتی صدام زد بابا جان، یهو یه چیزی توی درونم هری ریخت. دل‌م می‌خواست بغلش کنم ببوسمش. وقتی شما بچه‌ها من رو بابا صدا می‌زنین، فکر می‌کنم هنوز بچه‌این. تمام خاطراتم رو از دوران بچه‌گی شون به من یادآوری می‌کنن. من رو می‌برن به اون سال‌های خوب دهه‌ی پنجاه.

مهندسید: به سلامتی.

ایرج: نوش. رفته بودیم باغ بابام، مهیار سه سالش بود. گریه می‌کرد و هیشکی نمی‌فهمید چی می‌خواد. ولی بابام فهمید که سیب می‌خواد. رفت یه سیب از شاخه‌ی درخت چید اما مهیار باز هم درخت رو نشون می‌داد و گریه می‌کرد. من بغلش کردم گذاشتمش روی شونه‌م که دستش برسه خودش یه سیب از شاخه بچینه. همین‌که دستش به یه سیب رسید ساکت شد. دست‌هاش کوچیک بود. سیب توی مشتش جا نمی‌شد. من دست‌های کوچولوش رو که روی سیب بود توی مشت‌م گرفتم و یه فشار کوچیک به سیب دادم کنده شد. مهیار از خوش‌حالی ریشه رفت. ....

( نور اتاق خواب پدر خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود. )

مہشید: پس نمی‌شه با شما حرف زد.

ایرج: می‌شه. حواسم سر جاش نه.

مہشید: می‌شه این قدر نخوری بابا؟

ایرج: ۲۵ سی‌سی در روز برای سلامتی آدم لازم نه. تمام بدن رو ضد عفونی می‌کنه.

مہشید: ولی شما خیلی بیش‌تر می‌خوری. این قدر زیاد هم برای سلامتی شما ضرر

داره.

ایرج: حرفی که می‌خواستی بزنی همین بود؟

مہشید: نه.

ایرج: پس تا حواسم سر جاش نه برو سر اصل مطلب.

مہشید: یه خورده هم برای من می‌ریزین؟

ایرج: چی شد؟! چی شد؟!

مہشید: ۲۵ سی‌سی.

ایرج: الکل طبی نه‌ها.

مہشید: اشکال نداره. ( ایرج برایش می‌ریزد ) بابا، من می‌خوام درباره‌ی مهتاب با

شما صحبت کنم.

ایرج: خب؟

مہشید: می‌خواد ازدواج کنه.

ایرج: با کی؟

مهشید: یکی از هم‌کلاسی‌هایم. طرف حسابی پول‌دار نه. با مهتاب صحبت کرده.  
می‌خواد بیاد این‌جا با شما هم صحبت کنه ولی مهتاب روش نمی‌شه دعوتش کنه.  
ایرج: چرا؟

مهشید: می‌گه وقتی دعوتش می‌کنم بیاد که دست کم خونه نقاشی شده باشه. اگه  
خونه این‌جوری باشه مهتاب خجالت می‌کشه.

ایرج: یعنی فکر می‌کنی اگه بیاد خونه‌ی ما رو این‌جوری ببینه بد باشه؟  
مهشید: آره.

ایرج: یعنی اون پسر به این چیزها اهمیت می‌ده؟  
مهشید: آره.

ایرج: پس به درد زندگی با مهتاب نمی‌خوره. اگه قرار باشه درباره‌ی دخترم با توجه  
به وضع در و دیوار خونه‌ی پدرمادرش قضاوت کنه، به درد زندگی با دخترم  
نمی‌خوره.

مهشید: این حرف‌ها بیشتر توجه‌ی نه برای این‌که نخواین در و دیوار این‌جا رو نقاشی  
کنین.

ایرج: اون قرار نه با مهتاب ازدواج کنه نه با در و دیوار این‌جا.  
مهشید: مهتاب دلش نمی‌خواد اون پاش رو توی خونه‌ای بذاره که این‌قدر کثیف نه.  
تازه اون از گل و گیاه خوشش می‌آد. مهتاب دلش خواد چند تا گلدون گل بخریم  
بذاریم این‌جا توی هال.

ایرج: خب این گل‌های شمعدانی رو اون روز که می‌خواد بیاد می‌ذاریم توی هال.



مهشید: مهتاب می‌گه اون از دیفن باخیا خیلی خوشش می‌آد.

ایرج: آها! بله. باباش چه‌کاره ست؟

مهشید: کارخونه‌ی تولید چرم داره.

ایرج: خیلی فاصله‌ی طبقاتی با ما داره، ازدواج با اون کار اشتباهی‌ئه.

( نور اتاق خواب پدر خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود. )

ایرج: آره، این که هست. واقعا اعصابم به هم ریخته. همیشه وقتی همکارهام که

بازنشسته می‌شدن از بی‌کاری می‌نالیدند توی دلم می‌گفتم به‌خاطر این‌ئه که کتاب

نمی‌خونن، خیلی کتاب‌ها هست که باید خونند، ولی حالا که خودم توی این یک سال

بیش‌تر وقت می‌ذارم کتاب می‌خونم، با خودم می‌گم مگه چه‌قدر می‌شه کتاب خونند؟

بیش‌تر از چهار پنج ساعت که کتاب می‌خونم چشم‌هام درد می‌گیره، همه جا برام

تیره و تار می‌شه.

مهشید: چرا نمی‌رین پارک؟ اون‌جا با آدم‌های هم‌سن خودت رفیق می‌شی. هم‌سن‌های

شما توی پارک‌ها شطرنج بازی می‌کنن.

ایرج: اون پیرمردها هفتاد سال‌شون‌ئه. اون‌ها رو با من مقایسه می‌کنی؟

نهشید: گفتم با هم سن و سال‌های خودتون بازی کنین.

ایرج: حوصله‌ی شطرنج بازی کردن ندارم.

مهشید: حوصله‌ی سینما رفتن داری؟ می‌آی دوتایی با هم بریم سینما؟

ایرج: با سهراب باید بری سینما.

مهشید: اون حال و حوصله‌ی سینما رفتن نداره.

ایرج: منظورت فقط این‌ه که توی خونه نباشم آره؟ بهت گفته‌ن من مزاحم‌شونم؟

مهشید: هیشکی چیزی بهم نگفته.

ایرج: می‌دونی چه‌قدر تحقیر شدم وقتی دیدم نیازمندی‌ها گرفته‌ن به این‌جا و اون‌جا

زنگ می‌زنن که برام کار پیدا کنن؟

مهشید: من که گفتم نیت اون‌ها چی بود بابا جان.

ایرج: من اشتباه بزرگی کردم به حرف بچه‌ها تن دادم خونه زندگی‌مون رو توی

شمال فروختم.

مهشید: اگه امکانات این‌جا توی شمال هم فراهم بود بچه‌ها هیچ‌وقت راضی نمی‌شدن

بیان این‌جا.

ایرج: آخه این‌جا مگه چی هست؟ کو امکانات؟

مهشید: دو تا سینمای درست و حسابی که هست؟ دو سه تا پارک و کتاب‌خونه و

کافه‌ی درست و حسابی که هست.

ایرج: همین؟

مهشید: گذشته‌هاتون که یادتون نرفته بابا؟

ایرج: من مثل داییت نیستم که گذشته‌هام یادم بره. من می‌تونم ادعا کنم جوونی

کرده‌م و دلم می‌خواد بچه‌هام هم جوونی کنن. ولی این‌جا توی هوای کثیف این شهر

جوونی نمی‌کنن، دارن زره زره بدون این‌که بفهمن خسته و مریض می‌شن.

اون وقت‌ها تهران این‌جوری نبود که. اگه می‌خوان جوونی کنن تا دیر نشده باید از این

مملکت برن. اگه من سن شماها رو داشتم تا حالا رفته بودم. برنامه‌ی رفتن شماها

چی شد پس؟ چرا نمی‌رین؟

مهشید: پولش رو نداریم.

ایرج: این کشور دیگه درست بشو نیست. از این جا برین. تا من نمردم برین که دل‌م

خوش باشه بچه‌هام، نوه‌هام شاید زندگی راحتی داشته باشن.

مهشید: بابا جان. همین حالا حرفت رو پس بگیر.

ایرج: مرگ یه واقعیت‌ه. برای چی حرفم رو پس بگیرم.

مهشید: اگه حرفت رو پس نگیری همین حالا از این جا می‌رم.

ایرج: مگه آدم نمی‌میره؟

مهشید: خداحافظ بابا جان.

ایرج: پس می‌گیرم.

( نور اتاق خواب پدر خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می‌شود. )

مهشید: وقتی سرت درد می‌کنه چه کار می‌کنی؟ قرص می‌خوری؟ استراحت می‌کنی؟

یا می‌ری قدم می‌زنی؟

مهتاب: قرص می‌خورم.

مهشید: اگه دوستی حرفی بهت بزنه که باعث دل‌خوری ت بشه، بهش بی‌اعتنایی

می‌کنی تا بهت بگه ببخشید؟ بابت حرفی که زده توی دل‌ت می‌بخشی‌ش؟ یا این‌که رک

بهش می‌گی ازش دل‌خوری؟

مهتاب: بهش می‌گم.

مehشید: اگه تنهایی بری یه مهمونی و خیلی مورد توجه نباشی، چه کار می‌کنی؟ دنبال یه هم‌صحبت می‌گردی؟ غمگین می‌شی؟ یا این‌که هیچ تلاشی برای پیدا کردن هم‌صحبت نمی‌کنی چون تنهایی هم بهت خوش می‌گذره؟  
مهتاب: غمگین می‌شم.

مehشید: اگه یکی از دوستان ناگهان بمیره، یعنی مریض نشه، مثلا سخته کنه، چه می‌دونم تصادف کنه، بمیره، چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی مرگ ناگهانی بهترین نوع مرگ‌ئه؟ گریه می‌کنی؟ فکر می‌کنی برای هر کسی ممکن‌ئه این مسئله پیش بیاد.  
زندگی یعنی همین؟  
مehشید: گریه می‌کنم.

مehشید: خدای نکرده یکی از نزدیک‌ترین افراد به تو که مدت‌ها مریض بوده مثلا سرطان داشته و حالش بد بوده بمیره بعد از شنیدن خبر مرگش چی فکر می‌کنی؟  
راحت شد؟ کاش هر چه قدر هم رنج می‌کشید زنده می‌موند؟  
مهتاب: ای کاش هر چه قدر هم رنج می‌کشید باز هم زنده می‌موند.

مehشید: اگه همسرت ترکت کنه خیلی ناراحت می‌شی؟ بلافاصله دنبال یه آدم دیگه می‌گردی؟ یا این‌که ترجیح می‌دی یه مدت تنها زندگی کنی؟  
( نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود. )

مehشید: چه مدت می‌شناسی‌ش؟

مهتاب: یک سال.

مehشید: فکر نمی‌کنی زمانی کمی‌ئه برای شناختن هم؟ خیلی زود نیست برای ازدواج؟

مهتاب: نه.

مهشید: ولی واقعا کم‌ئه.

مهتاب: توی این یک سال تقریبا می‌تونم بگم از ۳۶۵ روز ۳۵۰ روزش رو ما روزی دو سه ساعت با هم بودیم.

مهشید: یه مسائلی هست که در طی زمان حل می‌شه. در طی یه دوره‌ی سه چهار ساله.

مهتاب: سه چهار سال؟ چی داری می‌گی مهشید. به ندرت ممکن‌ئه دو نفر سه چهار سال با هم دوست باشن و با هم ازدواج کنن.

مهشید: مگه تو نمی‌خوای با یکی ازدواج کنی که یه عمر با هم زندگی کنین؟ یه عمر ارزش این رو داره که سه چهار تحمل کنی ببینی اصلا با هم معنویت مشترک دارین.

مهتاب: تو رو خدا بی‌خیال شو مهشید. من کف پول‌شم.

مهشید: من جدی دارم باهات صحبت می‌کنم.

مهتاب: من هم دارم جدی صحبت می‌کنم.

مهشید: خودش پول‌دار‌ئه یا باباش؟

مهتاب: باباش دیگه. ولی توجه داشته باش که تک فرزند‌ئه.

مهشید: باباش چه‌کاره‌ست؟

مهتاب: کارخونه‌ی تولید چرم داره.

مهشید: شاید آدم مزخرفی باشه، برات مهم نیست؟

۳۰ گل‌های شمع‌دانی  
نویسنده: محمد یعقوبی

مهتاب: مردها که نود و نه درصدشون مزخرفن، لااقل آدم با یه مرد مزخرف پول‌دار ازدواج کنه نه یه مرد مزخرف بی‌پول.

مهشید: من اصلا تو رو نمی‌فهمم. وقتی این جور حرف می‌زنی فکر می‌کنم خواهر من نیستی. شبیه دایی مسعود حرف می‌زنی.

مهتاب: بچه‌ی حلال‌زاده به دایی‌ش می‌ره دیگه.

مهشید: خوش به حالت. خیلی احمقی.

مهتاب: ببین، من نمی‌خواستم باهات صحبت کنم که این حرف‌ها رو به من بزنی یا من رو راه‌نمایی کنی. من فکر می‌کنم تا آدم با یکی زندگی نکنه امکان نداره بتونه بشناسدش. پس چه کار بیهوده‌ای تُو بی‌خود دو سه سال معطل شم برای شناختنش. من تصمیم رو گرفتم. می‌خوام باهات ازدواج کنم. از الان هم دارم فکر می‌کنم لباس عروسی‌م چه مدلی باشه. اگر هم بعد از ازدواج فهمیدم خیلی آدم مزخرفی تُو که نمی‌تونم تحملش کنم، ازش جدا می‌شم. طلاق برای همین موقع‌ها ست. مگه خودت بارها نگفتی هر کی راهی رو که فکر می‌کنه درست تُو باید بره؟

مهشید: آره. ولی این هم گفتم که آدم باید با خودش صادق باشه.

مهتاب: خب من فکر می‌کنم با خودم صادقم. فکر می‌کنم تویی که داری به خودت دروغ می‌گی. به نظر من پول مهم تُو. خیلی هم مهم تُو. اصلا اگه به خاطر پول نباشه من خیلی هم اشتیاق ندارم ازدواج کنم. مگه خودت بارها نگفتی آدم باید سعی کنه هدف خودش رو مشخص کنه. خب هدف من پول‌دار شدن تُو. از بی‌پولی بدم می‌آد.

حالا بگو درباره‌ی من با بابا صحبت می‌کنی؟

مهشید: من تا اون آدم رو نشناسم، ندونم اون چه جور آدمی ئه هیچ کاری برات  
نمی‌کنم.

مهتاب: یعنی چه جوری می‌خوای بشناسی‌ش؟

مهشید: باید ببینم‌ش. یه قراری باهاش بذار که من هم باشم. می‌خوام باهاش حرف  
بزنم.

مهتاب: خیلی خب.

مهشید: یه کار دیگه هم باید بکنی.

مهتاب: چه کاری؟

مهشید: یه سری سوال الان بهت می‌گم بنویس، خیلی جدی این سوال‌ها رو ازش  
بپرس بگو جواب بده.

مهتاب: چه سوال‌هایی؟

مهشید: اصلا این سوال‌ها رو الان از خودت هم می‌کنم. از دو یا سه تا جوابی که  
خودم می‌دم تو یکی‌ش رو انتخاب کن.

مهتاب: بگو.

مهشید: وقتی سرت درد می‌کنه چه کار می‌کنی؟ قرص می‌خوری؟ استراحت می‌کنی؟  
یا می‌ری قدم می‌زنی؟

مهتاب: قرص می‌خورم.

( نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اتاق خواب پدر روشن می‌شود. )

مهیار: مگه آدم چند بار زندگی می‌کنه؟ چند سال زندگی می‌کنه که بخواد براش مهم باشه چه قدر پول درمی‌آره؟ من اصلا دلم نمی‌خواد امروز رو با مرارت طی کنم برای روزی که مطمئن نیستم اصلا توی این دنیا زندگی می‌کنم یا نه. اصلا دلم نمی‌خواد به خودم سختی بدم به خاطر روزی که ممکنه از دواج کنم و بچه‌دار بشم که بچه‌م خوش‌بخت باشه. شاید من هفته‌ی بعد بمیرم. نمی‌خوام حسرت این رو بخورم که هفته‌ی آخر زندگی‌م رو اون‌طور که می‌خواستم زندگی نکردم.

ایرج: خدا نکنه. این چرت و پرت‌ها چی نه می‌گی؟

مهیار: من که نگفتم دلم می‌خواد بمیرم. اصلا بر فرض هم مطمئن باشم تا بیست سال دیگه زنده‌م من اصلا دلم نمی‌خواد امروز رو از دست بدم و به خودم سخت بگیرم به خاطر فردا.

ایرج: سیگار می‌کشی؟

مهیار: نه.

ایرج: اگه سیگار می‌کشی تعارف نکن.

مهیار: نه.

ایرج: برای من فیلم بازی نکن پسر. تو تک و توک سیگار می‌کشی مگه نه؟

مهیار: نه.

ایرج: می‌کشی دیگه، حاشا نکن پسر. من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم. تک و توک می‌کشی. پس یه دونه هم با ما بکش. خوشم نمی‌آد از من پنهان کنی.



پنهان‌کاری خوب نیست. از این بعد می‌خواهی بکشی بیا از من بگیر. فقط پررو نشی  
ها. روزی دو نخ بیشتر نباید بکشی. ( جعبه‌ی سیگار را به طرف مهیار می‌گیرد. ) بیا.  
( مهیار سیگاری از پاکت برمی‌دارد. ایرج برای او روشن می‌کند. مهیار چند پک به  
سیگار خود می‌زند. )

ایرج: حرفه‌ای هم که هستی.

( مهیار می‌خندد. )

ایرج: نخند.

مهیار: برای چی؟

ایرج: سیگارت رو خاموش کن. گفتم خاموشش کن. تو گه می‌خوری سیگار می‌کشی.  
از کی سیگاری شدی؟

مهیار: خودتون گفتین بکشم.

ایرج: شاید من بگم خودت رو از بالای پشت بام بنداز پایین، تو خودت رو می‌ندازی؟  
از کی سیگاری هستی. چند وقت‌ه؟ روزی چند پاکت سیگار می‌کشی؟ کجا داری

می‌ری. بشین سر جات ببینم.

مهیار: من سیگار نمی‌کشم.

ایرج: آره، من هم باور کردم. اصلا از کجا معلوم چیزهای دیگه هم نکشی. این جور که  
تو دود رو دادی بیرون معلوم‌ه خیلی وقت‌ه این کاره‌ای. نگفتی روزی چند پاکت  
می‌کشی؟

مهیار: من سیگار نمی‌کشم؟ مستی و راستی.

ایرج: پس لابد حشیش می‌کشی؟

مهیار: شما خیلی خوردین اصلا متوجه نیستین چی دارین می‌گین.

ایرج: مگه مثل تو هستم که دو پیک برم بالا، قاتی کنم؟

مهیار: من حال م خوب‌ئه.

ایرج: این قدر مستی که نتونستی خودت رو کنترل کنی بدبخت. زود مثل آدم‌های

معتاد تا بهت سیگار تعارف کردم، دستت رو دراز کردی. بشین سر جات.

مهیار: شما هر چی دل‌تون می‌خواد دارین بهم می‌گین. یعنی چه که مست می‌کنین

اون وقت هر چی توی دل‌تون‌ئه به آدم می‌گین؟

ایرج: من توهینی بهت نکردم.

مهیار: به من گفتین بدبخت، این توهین نیست؟

ایرج: آدم عصبانی‌ئه یه چیزی می‌گه. توهین نکردم.

مهیار: پشت سرم گفتین من گشادم. این هم لابد توهین نیست؟

ایرج: نه. این بیان واقعیت‌ئه.

مهیار: پس شما چی؟ من وظیفه ندارم کار کنم. من که باعث و بانی به وجود اومدن

شما نیستم. ولی شما که ما رو به وجود آوردین، چه کار برای ما کردین؟

ایرج: من به اندازه‌ی کافی کار کردم الان دوران بازنشستگی من‌ئه. تو و مادرت و

مهتاب تحت تاثیر دایی مادر قحبه‌تون مغز من خوردین خونه زندگی‌م رو توی شمال

فروختم، اون هم زمانی که همه دارن می‌رن شمال ویلا می‌خرن، خونه‌ی

حیاط‌دارمون رو فروختیم اومدیم این‌جا آپارتمان‌نشینی، تازه تو حرف مفت هم

می‌زنی؟ مگه تو نمی‌گفتی بریم تهران، شمال واسه‌ت کار پیدا نمی‌شه؟

مهیار: خب چه کار کنم؟ کار خوب پیدا نمی‌شه. من هم حاضر نیستم هر کاری بکنم.

ایرج: خدا رو شکر من محتاج تو نیستم ولی لااقل یه کاری کن دستت توی جیب

خودت بره. بچه‌های مردم رو ببین کار می‌کنن.

مهیار: پدرهای مردم هم برای بچه‌هاشون سرمایه می‌ذارن کنار شما چه کردین؟

ایرج: نگران نباش. وقتی بمیرم پول بیمه‌ی عمرم به شماها می‌رسه.

( نور اتاق خواب پدر خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود. )

ایرج: چرا وایسادی؟ بشین.

( مهیار می‌نشیند. )

ایرج: می‌خوری؟

مهیار: نه.

ایرج: فکر کنم بهتره برم سر اصل مطلب.

مهیار: آره. خیلی خوبه.

ایرج: من امروز یه کتابی روی جاکفشی دیدم. بچه‌ها گفتند مال توئه.

مهیار: اسمش چی‌ئه؟

ایرج: شب به‌خیر مادر.

مهیار: مال یکی از دوستانم‌ئه.

ایرج: چند صفحه‌ش رو که خوندم تصمیم گرفتم بشینم تا آخرش رو بخونم.

مهیار: کتاب جذابی‌ئه.

ایرج: نه. برای من جذاب نبود. بیش‌تر کنجکاو شدم بخونم که تو رو بشناسم.

مهیار: من اون رو ننوشتم.

ایرج: ولی داری می‌خونی‌ش.

مهیار: اشکالی داره؟

ایرج: ما خیلی از هم دور شدیم. با هم حرف نمی‌زنیم. جوری شده که اگه یکی ازم

بپرسه می‌دونی پسرت چه جور آدمی‌ئه و چه جوری فکر می‌کنه، اگه نخوام دروغ

بگم اگه بخوام راست‌ش رو بگم باید بگم، نمی‌دونم.

مهیار: فکر کنم شما هنوز نرفتن سر اصل مطلب.

ایرج: آره. اصل مطلب این‌ئه که من خیلی نگران شدم همچین کتابی می‌خونی.

مهیار: چه‌طور مگه؟

ایرج: همه‌ش درباره‌ی خودکشی بود. خیلی هم بچگانه مطرح شده بود. به نظر من

آدمی که این کتاب رو نوشته خیلی آدم بی‌مسئولیتی‌ئه. نویسنده باید احساس

مسئولیت بکنه. باید درباره‌ی ارزش‌های زندگی بنویسه، نه درباره‌ی چیزهایی که آدم

رو تشویق کنه به خودکشی.

مهیار: شما نگران هستین نکنه من با خوندن این کتاب خودم رو بکشم؟

ایرج: البته من مطمئنم تو خیلی بچه‌ی عاقلی هستی و همچین فکرهای غلطی به سرت

نمی‌زنه اما خب، راست‌ش آره نگران‌ت شدم.

مهیار: من برخلاف نظر شما ممکن‌ئه آدم عاقلی نباشم ولی خودکشی هم نمی‌کنم.

ایرج: آفرین، مطمئن بودم تو همچین فکرهای غلطی رو به مغرت راه نمی‌دی.

مهیار: نه به خاطر این که همچین فکری غلط‌ئه.

ایرج: پس چی؟

مهیار: چون خیلی کارها هست که نکردم.

ایرج: مثلاً چه کاری؟

مهیار: خیلی کارها. یکی دو تا نیست که بگم.

ایرج: حالا یکی دو تا رو بگو.

مهیار: ممکن‌ئه برای شما جالب نباشه.

ایرج: ولی خیلی دلم می‌خواد بشنوم.

مهیار: فکر می‌کنم با گفتن‌شون اون‌ها رو کوچیک می‌کنم.

ایرج: بگو دیگه. چرا این قدر لفتش می‌دی؟ برام جالب‌ئه بدونم بچه‌م چی می‌خواد؟

مهیار: یکی‌ش این‌ئه که دلم می‌خواد برم سفر. کشورهای زیادی هست که دلم

می‌خواد ببینم‌شون.

ایرج: آرزوی ممکن‌ئه.

مهیار: آره.

ایرج: ولی.

مهیار: ولی؟

ایرج: اگه ازدواج بکنی ناممکن می‌شه.

مهیار: قرار نیست ازدواج کنم.

ایرج: یعنی زود ازدواج نکن.

مهیار: اصلاً نمی‌خوام هیچ‌وقت ازدواج کنم.

ایرج: آفرین.

مهیار: شاید هم ازدواج کردم.

ایرج: داری من رو دست می‌ندازی؟ فکر کردی مستم و مغزم کار نمی‌کنه هر جفنگی

می‌تونی بگی؟ آره؟

مهیار: مگه مست نیستین بابا جان؟

ایرج: مغزم مثل ساعت کار می‌کنه. می‌خوری برات بریزم؟

( نور اتاق خواب پدر خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می‌شود. )

( مهسا روی زمین دراز کشیده و یک نقشه‌ی جغرافیای جهان روی زمین جلوی

چشم او پهن است. )

مهسا: نقشه‌ی آسیا رو بیار.

مهسا: انتخاب اول تو چی‌ئه؟

مهسا: من هند رو انتخاب می‌کنم.

مهسا: انتخاب بعدی تو چی‌ئه؟

مهسا: نه. خیلی سرد‌ئه. ووی! از شنیدن اسمش هم سردم می‌شه.

مهسا: انتخاب دوم من...توی آسیا جای دیگه‌ای رو انتخاب نمی‌کنم. برو اروپا.

مهسا: این دفعه من اول انتخاب می‌کنم.

مهسا: نمی‌تونم راحت انتخاب کنم. بین ایتالیا و اسپانیا دو دلم. من اول... ایتالیا رو انتخاب می‌کنم.

مهسا: آره، فرانسه هم خیلی خوب‌ه ولی انتخاب دوم من اسپانیا ست.

مهسا: بدو بریم امریکای شمالی.

مهسا: اه، مکزیک رو من می‌خواستم انتخاب کنم.

مهسا: نه، تو مکزیک رو انتخاب کردی، جاهای دیگه رو من دوست ندارم. بریم

امریکای جنوبی. نوبت من‌ه اول انتخاب کنم‌ها.

مهسا: شیلی.

مهسا: ببین یه طرفش کاملاً ساحلی‌ه. خیلی خوشم اومد. بین همه‌ی کشورهایی که

تا حالا توی قاره‌ها انتخاب کردیم، من انتخاب اولم شیلی‌ه. یه لحظه گوشی دستت

باشه. (دستش را روی دهنی گوشی می‌گذارد.) کی گوشی رو برداشته. گوشی رو

بذار دارم صحبت می‌کنم؟

صدای مهتاب: (از پذیرایی) یه ربعت تموم شده. قطع کن من منتظر تلفنم.

[ نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اتاق پذیرایی روشن می‌شود. ]

مهتاب: آدم این قدر خودخواه؟ هر پنج‌شنبه می‌ره شمال، ما رو تنها می‌ذاره. شاید ما

دل‌مون بخواد آخر هفته با ماشین بریم بیرون. بذار بیاد به‌ش می‌گم حق نداره بره

شمال.

مهشید: حق نداری به بابا امر و نهی کنی. (مهتاب در حین صحبت مهشید گوشی

تلفن را برمی‌دارد و بدون این‌که به گوش نزدیک کند سر جاش می‌گذارد) یعنی چه؟

۴. گل‌های شمعدانی  
نویسنده: محمد یعقوبی

هر هفته می‌آم این‌جا می‌بینم بابا بیش‌تر پیر و شکسته شده. شماها که متوجه نمی‌شین. من که هفته‌ای یکی دو بار می‌بینم متوجه‌ی پیرشدن غیرعادی‌ش می‌شم. مطمئنم از دست شماها داره این‌جور شکسته و داغون می‌شه.

مهتاب: ما هم داریم از دست بابا پیر می‌شیم. هر کی به من نگاه می‌کنه فکر می‌کنه من سی سالم‌ئه. هیچ تفریحی نداریم. آخر هفته‌ها رو همه می‌رن بیرون ما مجبوریم بشینیم کنج خونه نمی‌دونیم چه کار کنیم. (گوشی تلفن را برمی‌دارد و بدون این‌که به گوش نزدیک کند سرجاش می‌گذارد)

مهشید: تلویزیون تماشا کنین.

مهتاب: وای خدایا. مگه می‌شه یه بچه‌ای این‌قدر رفتارش شبیه پدرش باشه؟ تو عین بابا لج‌آوری. دقیقاً دو سه هفته پیش از بابا پرسیدم وقتی می‌ری شمال ما چه کار کنیم؟ گفت تلویزیون تماشا کنین. (مهتاب چند بار پشت سر هم گوشی تلفن را برمی‌دارد و بدون این‌که به گوش نزدیک کند سرجاش می‌گذارد)

مهشید: معلوم‌ئه چه کار داری می‌کنی؟ چرا هی گوشی رو برمی‌داری می‌ذاری؟

مهتاب: برای این‌که مهسا صحبت‌ش رو تموم کنه. من منتظر تلفنم.

ملوک: از بس این دو تا تلفنی زرزر می‌کنن خدا می‌دونه این دفعه چه قدر قرار‌ئه پول تلفن بیاد. فیش تلفن که بیاد طبق معمول باباتون سر من غر می‌زنه.

مهتاب: بابا اگه راست می‌گه برای صرفه‌جویی از خودش شروع کنه. سیگار نکشه.

عرق نخوره. هر هفته هم نره شمال.



مehشید: من امکان نداره بچه‌دار بشم. شماها رو که می‌بینم از بچه‌دار شدن متنفر می‌شم. اگه قرار باشه یه بچه مثل تو داشته باشم از غصه دق می‌کنم. آخرش بابا از دست شماها سخته می‌کنه.

مهتاب: نترس. سخته نمی‌کنه. این قدر آدم بی‌خیالی‌ئه که امکان نداره بهش بد بگذره و سخته کنه.

مehشید: بابا خیلی سنگ تمام گذاشته که حاضر شده خونه‌ش رو توی شمال بفروشه بیاد سرپیری توی هوای کثافت این‌جا زندگی کنه. اشتباه بابا این بود که به حرف شماها تن داد. حالا دیگه فهمیدین می‌تونین ازش سواری بگیرین. (مهتاب در حین صحبت مهشید گوشی تلفن را برمی‌دارد و به گوش نزدیک کند و بعد سرچاش می‌گذارد) فهمیدین کافی‌ئه سماجت کنین.

صدای مهسا (از اتاق خواب) کی گوشی رو برداشته. گوشی رو بذار دارم صحبت می‌کنم؟

مهتاب: یه ربع تموم شده. قطع کن من منتظر تلفنم.

[ نور اتاق پذیرایی خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود. ]

ملوک: اگه مست نباشه که از این حرف‌ها نمی‌زنه.

مهتاب: (با بغض) خیلی سرت درد می‌کنه مامان جان؟

ملوک: نه.

مهتاب: (با بغض) الهی من فدات بشم مامان جان. الهی من فدای این چشم‌هات بشم.

ملوک: خدا نکنه.

مهشید: الهی من هم فدای این صدات بشم.

مهسا: الهی من هم فدای سرت بشم که درد می‌کنه.

ملوک: اه! خدا نکنه.

مهتاب: بذار بابا از شمال برگرده ، حالش رو می‌گیرم.

مهشید: من خودم باهاش حرف می‌زنم.

ملوک: خوشم نمی‌آد به پدرتون بی‌احترامی کنین. وظیفه‌ی شما بچه‌ها این ئه که

بهش احترام بذارین.

مهتاب: الهی من تیکه‌تیکه بشم برای این بامعرفتی‌ت.

ملوک: اه! خدا نکنه. از این حرف‌ها نزن خوشم نمی‌آد.

مهشید: من باهاش حرف می‌زنم. حالا خداوکیلی تو بهش چی گفتی مامان که

عصبانی‌ش کرد؟

مهتاب: آها! باز هم لابد حق با بابا ست و نباید مامان فلان حرف رو می‌زد و

عصبانی‌ش می‌کرد؟

ملوک: گفتم خوشم نمی‌آد هر هفته می‌ری شمال.

مهشید: حالا نمی‌شد این حرف رو نرنی مامان جان؟

مهتاب: برای چی نگه؟ یعنی چه که هر هفته پا می‌شه می‌ره شمال؟

ملوک: پشت سرتون حرف زد من هم ناراحت شدم یه چیزی گفتم.

مهشید: مامان جان. تو رو خدا اگه پشت سر ما چیزی گفت نشنیده بگیر. اگه پشت

سر ما می‌گه خالی می‌شه خب بذار بگه.

مهسا: پشت سر تو که حرف نمی‌زنه، پیشنهاد می‌دی همین جوری.

مهتاب: این دفعه دیگه پشت سر ما چی می‌گفت؟

ملوک: پسرت مهیار بی‌کار و گشادئه. تو و مهتاب و مهیار من رو بدبخت کردین. من جام توی شمالئه. این حرف‌ها رو یه بار که نمی‌گه. صدبار. صد بار می‌گه. هی می‌گه. هی می‌گه. حرف‌هایی رو که توی دلش نگه می‌داره مواقع عادی نمی‌گه، یهو موقع مستی می‌ریزه بیرون. وقت هشیاری یک کلمه حرف نمی‌زنه که. کم حرف. مثل میت. در عوض وقتی مستئه هر چی حرف توی دلشئه می‌ریزه بیرون. حرف‌های تکراری. همون حرف‌ها رو هی می‌گه. هی می‌گه. هی می‌گه. مغز من رو سوراخ می‌کنه.

مهسا: خب مامان خانوم، بهش بگو هر حرفی داری به خود بچه‌ها بگو.

ملوک: گفتم. اما اون نه که می‌دونه من به شما حساسم فقط می‌خواد من رو اذیت بکنه.

مهسا: الهی من فدای حساسیت بشم مامان.

مهتاب: (هم‌زمان با مهسا) مامان، من فدای تو بشم الهی. تو چه قدر آخه مظلومی.

ملوک: پریروز بهمون کوچیکه اومده بود این‌جا. بابات خونه نبود.

مهسا: به ما که گفتی مامان جان.

ملوک: (رو به مهشید) بهمون کوچیکه همراه زن و بچه‌ش درست دم ظهر اومده بود.

بابای خانومش این‌جا توی بیمارستان بستریئه، اومده بودند دیدنش، تصمیم

گرفتند یه سری هم به ما بززن. من که اصلا حوصله‌ی این آدم رو ندارم. میکرب.

میکرب. عرق خور میکرب. بابات هر چی دوست و رفیق داره به دردخور. ( صدای زنگ تلفن. مهسا زودتر دست دراز می‌کند و گوشی تلفن را برمی‌دارد. هم‌زمان با صحبت‌های بعدی ملوک، مهسا و مهتاب هم دیالوگ‌های خود را می‌گویند. مهسا: الو؟ الو؟ الو؟ چرا حرف نمی‌زنی پس؟ مهسا گوشی را می‌گذارد. مهتاب: برای چی تا تلفن زنگ می‌زنه تو گوشی رو برمی‌داری؟ با من کار داشت.) بهمن کوچیکه از من عرق خواست، از عرق بابات بهش دادم خورد. بعدش رفت توی پارکینک دیدم هی دور ماشین بابات می‌چرخه. هیچ چی نپرسیدم. یه ساعت بعد که داشتند می‌رفتند به من گفت خواهر جان، من وقتی داشتم ماشینم رو پارک می‌کردم زدم به ماشین ایرج. الان در ماشین ایرج خوب بسته نمی‌شه. می‌دونم که اگه ایرج بیاد خونه به تو بد و بیراه می‌گه. برای همین تا الان صبر کردم بلکه بیاد خودم بهش بگم اما نمی‌آد که. ما هم دیگه دیرمون شده. ولی برای تو نگرانم خواهر جان. خداحافظی کردند و رفتند. ( صدای زنگ تلفن. مهتاب گوشی تلفن را برمی‌دارد. الو؟ الو؟ الو؟ مهسا: التماس کن! التماس کن شاید جوابت رو بده. مهتاب: الو؟ الو؟ مهسا: آره. التماس کن. مهشید: وقتی جواب نمی‌ده گوشی رو بذار دیگه. مهتاب: گوشی را می‌گذارد.) لا اله الا الله. می‌بینی شون. نمی‌دارن دو کلام حرف بزنینم که. چی داشتم می‌گفتم؟ عصری ایرج همین که اومد چاییش رو که خورد و چرتش رو که زد لباس پوشید که بره بیرون. رفت سوار ماشینش بشه دید در ماشین بسته نمی‌شه. بهش گفتم که بهمن کوچیکه می‌خواست ماشینش رو پارک کنه زد به در ماشین. شروع کرد به فحش دادن. زن و بچه و خواهر و مادر بهمن کوچیکه رو به باد فحش گرفت. بعدش هم رفت و شب که

برگشت موقع شام مثل برج زهر مار بود. انگار من زدم در ماشینش رو خراب کردم.  
( صدای زنگ تلفن. مهسا گوشی تلفن را برمی‌دارد. هم‌زمان با صحبت‌های بعدی  
ملوک، مهسا و مهتاب هم دیالوگ‌های خود را می‌گویند. مهسا: الو؟...سلام. چه‌طوری.  
یه لحظه گوشی رو نگه‌دار من برم اتاق خودم. گوشی. مهتاب: یه ربع بیش‌تر حق  
نداری حرف بزنی. من منتظر تلفن هستم. مهسا به اتاق خودش و مهتاب می‌رود. کنار  
ملوک می‌نشیند. او را بغل می‌کند و می‌بوسد. ) زهر مار. خودت رو برام لوس نکن. ( به  
مهشید ) این گذشت تا این که دیروز بهمون کوچیکه قبل از برگشتن به شمال باز هم  
اومد خونه‌ی ما. این دفعه بابات خونه بود. اما اصلا انگار نه انگار که دو روز پیش  
چه فحش‌هایی به بهمون کوچیکه می‌داد. بهمون رو بغل کرده بود و هی می‌بوسید. یک  
بند هم می‌خندید. من توی دلم به بابات بد و بیراه می‌گفتم که ای پست فطرت! پس با  
اون فحش و ناسزاها فقط می‌خواستی مخ من رو سوراخ کنی دیگه؟ فکر می‌کنم بابات  
از چشم‌هام خوند دارم به چی فکر می‌کنم. شب هم دو تایی شون بساط عرق رو پهن  
کردند و تا خرخره خوردند. فرداش که بهمون کوچیکه رفت من به بابات گفتم اگه آدم  
شجاعی هستی چرا به بهمون کوچیکه چیزی نگفتی که زد در ماشینت رو خراب کرد؟  
مهشید: مامان جان، شما دیگه چرا انگولکش می‌کنی؟

ملوک: برام عجیب‌ئه که چه طور مست شد؟ یک عالمه آب ریخته بودم توی دبه‌ی  
عرقش.

مهتاب: اصلا اگه توی دبه‌ش آب خالی هم باشه چون خودش نمی‌دونه مطمئنم  
همون آب خالی رو هم بخوره باورش می‌شه مست‌ئه و شروع می‌کنه به دری‌وری

گفتن. نصف این ادا و اطوارش بابت تلقین خودش‌ئه. توقع داره چون عرق خورده پس باید مست شده باشه و دیگه مجاز‌ئه هر کاری دلش می‌خواد بکنه و هر حرفی دلش می‌خواد بزنه. باهاش حرف بزن مهشید. حالی‌ش کن که باید رعایت حال مامان رو بکنه وگرنه خودم حالش رو می‌گیرم.

مهشید: تو هم که منتظری شر به پا کنی.

مهتاب: آره. من منتظرم شر درست کنم.

ملوک: من راضی نیستم ببینم شماها به پدرتون بی‌احترامی می‌کنین.

مهتاب: برای چی احترام الکی بهش بذاریم؟ رفتاری بکنه که لایق احترام باشه.

ملوک: اون هر بدی که به من کرده باشه برای شما پدر خوبی بوده بی‌چاره.

مهشید: من هم همین رو می‌گم. ما باید سعی کنیم بهش بفهمونیم رفتارش با مامان اصلاً خوب نیست. من باهاش حرف می‌زنم. اگه بخوایم باهاش دعوا کنیم و بهش بد و بیراه بگیم فقط وضع این خونه رو بدتر می‌کنیم. به هر حال باید درکش کنیم. اون هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست از شمال پاشین بیان این‌جا زندگی کنین. هنوز نتونسته به این‌جا...

مهتاب: من اصلاً این چرت و پرت‌ها سرم نمی‌شه که باید درکش کرد و زحمت کشیده ما رو بزرگ کرده و باید احترامش رو نگه داشت. زن گرفت، بچه خواست دندش نرم باید براشون زحمت می‌کشید. وظیفه‌ش بود کار کنه بچه‌هایی رو که باعث و بانی به وجود اومدنشون بود به جایی برسونه.

[ نور اتاق پذیرایی خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود. ]

( دیر وقت شب است. ایرج روی زمین نشست و ملوک روی مبل کهنه و پت و پهن

جلوی تلویزیون دراز کشیده است. ایرج با کف دست روی مبل می‌کوبد. )

ملوک: ها؟ ( از ترس بیدار شده نیم‌خیز می‌شود. ایرج را می‌بیند که به او می‌خندد.

دوباره دراز می‌کشد. )

ایرج: خواب. پا شو بشین.

ملوک: چی شده؟

ایرج: بشین می‌خوام باهات حرف بزنم.

ملوک: باز هم مست کردی چونه‌ت گرم شده؟

ایرج: تو خیلی پدرسوخته‌ای ملوک.

ملوک: برای چی؟

ایرج: خیلی مودی هستی. از اون مودی‌ها هستی.

ملوک: آخه برای چی؟

ایرج: یه کاری کردی بچه‌ها طرف تو باشن. اصلاً انگار نه انگار پدر دارن.

ملوک: تقصیر خودت‌ئه. جوری رفتار کردی که بچه‌ها باهات بیگانه شدن.

ایرج: مردها خیلی بدبخت‌ند. وقتی بچه‌دار می‌شن تنها می‌شن. بچه‌ها با مادرشون

انس می‌گیرن و مردها تنها می‌شن. کافی‌ئه زن آدم هم مودی باشه یه کاری می‌کنه

تنهایی مرد داغونش کنه.

ملوک: اگه بچه‌ها باهات بیگانه هستن تقصیر خودت‌ئه. شده بیای خونه دو کلام با

بچه‌ها حرف بزنی. هر وقت می‌آی، صاف می‌ری سراغ اون زهرماری.

ایرج: زهرماری چی نه؟ دهن‌ت رو آب بکش. بگو دوا. اکسیر. (آه می‌کشد.) بله. بله.  
این هم جواب زحمت‌های ما. بچه بزرگ کردم. جان‌کنم هیچ چی به هیچ چی.  
ملوک: (از جای خود برمی‌خیزد و می‌نشیند.) برای چی هیچ چی به هیچ چی؟ تو باید  
به بچه‌های خودت افتخار کنی. سه تاشون از دانش‌گاه لیسانس گرفتند. مهیار که اگه  
تو باهاش صحبت کنی بفهمه برای پدرش مهم نه برای فوق لیسانس می‌خونه. مهسا  
هم که می‌خواد بخونه و دانش‌گاه قبول بشه.

ایرج: چه فایده. لیسانسی که به درد آدم نخوره چه فایده. پسرت که گشاد نه.  
ملوک: اولاً پسر تو هم هست. در ثانی مرد حسابی تو خجالت نمی‌کشی درباره‌ی تک  
پسرت این‌جوری حرف می‌زنی.

ایرج: آدم باید واقعیت رو بگه. مستی و راستی. دخترها هم که ازدواج می‌کنن و  
اسمشون می‌ره توی شناس‌نامه‌ی یه نره خر دیگه.

ملوک: این حرف‌ها عیب نه ایرج. زشت نه. تو که الان داری این حرف‌ها رو می‌زنی  
یعنی به این حرف‌ها اعتقاد داری دیگه؟

ایرج: بله. اعتقاد دارم. بچه‌ها رفتند دانش‌گاه خودشون رو کشتند لیسانس گرفتند  
که به هیچ دردی نمی‌خوره. اما من بدون این‌که برم دانش‌گاه یه لیسانس دارم که به  
درد همه‌جا می‌خوره. چون من لیسانس اجتماع دارم.

ملوک: وای خدایا باز هم شروع شد. (دوباره دراز می‌کشد.)  
ایرج: کسی که لیسانس اجتماع داشته باشه هیچ جا به مشکل بر نمی‌خوره. مثل من. از  
همه فرقه دوست و آشنا دارم. از همه‌ی مشاغل.



ملوک: بس تَه دیگه! چه قدر می‌خوری؟ مگه دکتر نگفت دیگه نباید از این زهرماری  
بخوری.

ایرج: دکتر زر زیادی زد. مرتیکه اسمش رو گذاشته دکتر. هه! دکتر! اندازه ی الاغ هم  
نمی‌فهمید.

ملوک: فقط تو می‌فهمی. همه نفهم ند الا تو.

ایرج: آره.

ملوک: خدا شفات بده.

ایرج: ( با صدای بلند. ) خدا همه‌ی ما رو شفا بده که خونه زندگی مون رو توی شمال  
فروختم اومدیم این‌جا آپارتمان نشینی. ( هم‌زمان با بلند شدن صدای ایرج ملوک به  
او می‌گوید: هیس. و ایرج با صدای اندکی پایین‌تر ادامه می‌دهد. ) تو و مهیار و مهتاب  
باعث و بانی بدبختی من هستین.

ملوک: خب الهی شکر. پس با مهشید و مهسا جوری؟

ایرج: اون‌ها بچه‌های بدی نیستند ولی این‌قدر گرفتار مسائل شخصی خودشون  
هستند که اصلا متوجه نمی‌شن من چه قدر به شون احتیاج دارم.

( ملوک دوباره از جای خود برمی‌خیزد و می‌نشیند. )

ملوک: برای چی به شون احتیاج داری؟

ایرج: به خودشون باید بگم.

ملوک: من زنتم.

ایرج: یخ می‌خوام.

ملوک: خب برو بردار.

ایرج: چی؟

ملوک: مگه یخ نمی‌خوای؟ خب برو از یخ‌چال بردار.

ایرج: از کی تا حالا من خودم باید پا شم برم این کارها رو بکنم؟

ملوک: از همین حالا.

ایرج: کار بیرون به عهده‌ی مردئه کار خونه به عهده‌ی زن.

ملوک: من کار خونه رو انجام می‌دم. ولی تو بیرون چه کار داری می‌کنی؟

ایرج: حرف زیادی نزن. مگه خودت شاهد نبودی کار پیدا نمی‌شد.

ملوک: کار پیدا می‌شد اما تو اهل کار نیستی.

ایرج: مزخرف نگو ملوک. اگه فکر کردی من هر کاری حاضرم بکنم اشتباه فکر کردی.

برو برام یخ بیار.

ملوک: تو هر وقت این زهرماری رو می‌خوری حال من بد می‌شه.

ایرج: دوای دردت همینئه. حالت بد می‌شه چون این رو نمی‌خوری.

ملوک: اه! صد سال سیاه من از این آشغال‌ها نمی‌خورم.

ایرج: این رو من از داروخونه گرفتم. صددرصد طبیئه. ارزون‌تر هم هست.

ملوک: برای چی داری خودت رو از بین می‌بری ایرج؟

ایرج: پا شو برام یخ بیار.

ملوک: نه.

[ نور اتاق پذیرایی خاموش و اتاق خواب مهیار روشن می‌شود. ]

مهیار: این تخت یه زمانی درخت بود، ممکن بود بعد از این که بریدنش تبدیل بشه به هیزم، ممکن بود یه میز بشه، بعد از این هم معلوم نیست تا کی یه تخت باشه، شاید یه روز ازش کنیم بشه قفسه‌ی کتاب‌خونه، شاید هم بندازیمش توی کوچه، یه دوره گرد برش داره تکه تکه‌ش کنه باهاش آتیش روشن کنه که خودش رو گرم کنه. هر اتفاقی براش بیفته چیزی که مسلم‌ئه این‌ئه که تا آخرین لحظه‌ای که وجود داره به درد می‌خوره. تو مثل این چوبی. اگه شغلت این نبود، توی دانش‌گاه یه رشته‌ی دیگه‌ای خونده بودی، باز هم یه جورهایی خودت رو وفق می‌دادی، یه جورهایی خودت رو جا می‌کردی، باز به یه دردی می‌خوردی. ولی من نمی‌تونم. اصلا منظورم این نیست که پس من آدم مهم یا متفاوتی هستم. واقعا نمی‌تونم.

مهشید: نمی‌تونی چون نمی‌خوای.

مهیار: آره، نمی‌تونم چون نمی‌خوام که بتونم. هر کاری می‌کنم نمی‌تونم خودم رو قانع کنم مثل تو باشم. شاید چند سال دیگه من هم مثل تو بشم. ولی الان نمی‌تونم. مهشید: برای این که واقع‌بین نیستی.

مهیار: من نمی‌خوام واقع‌بین باشم. اصلا چون خودم تصمیم نگرفتم واقع‌بین باشم، از این‌که یه جریانی می‌خواد واقع‌بینی رو به من تحمیل کنه، من لج می‌کنم. اصلا حاضر نیستم خودم رو تسلی بدم که حالا همین‌ئه که هست، این‌جا به دنیا اومدم، پس باید در سن عشق و حال نگران این باشم که آینده‌م چی می‌شه؟ خیلی احمقانه است. من اگه یه جای دیگه به دنیا اومده بودم مثلا اگه توی سوئیس به دنیا اومده بودم وضع من این نبود.

مehشید: خب، اقدام کن برو.

مهیار: با کدوم پول؟ و با کدوم گذرنامه؟ تا نرم سربازی که به‌م گذرنامه نمی‌دن.

وگرنه مطمئن باش اگه می‌تونستم تا حالا رفته بودم. ببین سربازی هم یه تحمیل

دیگه. حال‌م به هم می‌خوره. همه چیز تحمیلی‌ئه.

مehشید: ولی سربازی یه واقعیت‌ئه. وجود داره.

مهیار: باشه، محل سگ هم به‌ش نمی‌ذارم. من امکان نداره برم. چون تحمیلی‌ئه.

مehشید: هر کاری بخوای بکنی باید بری سربازی. حتی اگه بخوای ازدواج کنی.

مهیار: ازدواج نمی‌کنم.

مehشید: تو باید کار داشته باشی مهیار. برای کار داشتن هم مجبوری بری سربازی.

مهیار: راستش رو بخوای از کار هم متنفرم.

مehشید: یعنی می‌خوای تا ابد از بابا پول توجیبی بگیری؟

مهیار: منظورم کاری‌ئه که فقط به‌خاطر غم نان انجام بشه. ولی همین که کاری رو

که دوست داشته باشم و بدونم به‌خاطر پول اون‌کار رو انجام نمی‌دم، اون‌کار رو

انجام می‌دم چون از انجام اون‌کار لذت می‌برم و به‌خاطرش پول هم می‌گیرم، مطمئن

باش می‌رم سر اون‌کار.

مehشید: کار کار‌ئه.

مهیار: یادت باشه من چوب نیستم.

مehشید: کار به آدم اعتماد به نفس می‌ده. تو تجربه‌ش کن، بعد انکارش کن. تو

نمی‌دونی چه قدر لذت‌بخش‌ئه اولین باری که آدم حقوق خودش رو می‌گیره. لذت

می‌بری که دیگه می‌تونی به خانواده‌ت کمک کنی. واقعا متوجه نیستی چه کمک بزرگی می‌تونی به بابا بکنی؟

مهیار: شرمندهم که هیچ کمکی نمی‌تونم به بابا بکنم. ولی حاضر هم نیستم تن به هر کاری بدم. مغزم داره می‌ترکه از بس سعی می‌کنم تمام خواسته‌های خودم رو پس بزنم. فکر می‌کنم همین‌که خودم رو نمی‌کشم خیلی کمک بزرگی دارم به خانواده‌م می‌کنم.

مهشید: ( می‌خندد. ) خیلی کمک بزرگی داری می‌کنی؟ مرسی.

مهیار: آره، دارم کار مهمی می‌کنم که خودم رو نمی‌کشم.

مهشید: تو غلط می‌کنی به خودکشی فکر کنی.

مهیار: خیلی کار مهمی می‌کنم که مواظب خودم هستم نمیرم، فقط هم به خاطر این‌که اگه بمیرم، اگه اتفاق بدی برام بیفته نکنه خیلی رنج ببرن. پس کار خیلی مهمی دارم می‌کنم.

مهشید: تو وظیفه‌ت نه مواظب خودت باشی.

مهیار: آها! همین نه. حتی این‌هم یه جور تحمیل نه.

مهشید: باید گوشت رو بگیرم ببرم پیش دکتر تابش، می‌خوام بدونم چی توی این کله‌ت می‌گذره.

مهیار: من هم اومده‌م!

مهشید: غلط می‌کنی نیای.

مهیار: برای چی باید بیام؟

مهشید: به خاطر این حرف‌های مزخرفی که می‌زنی.

مهیار: نگران نباش من حال‌حالاها خودم رو نمی‌کشم.

[ نور اتاق خواب مهیار خاموش و اتاق پذیرایی روشن می‌شود. ]

( ایرج کنار تلفن نشستۀ دارد شماره می‌گیرد. ملوک نیازمندی‌های روزنامه‌ی

هم‌شهری را در دست دارد. )

ایرج: ۲۷، خب؟

ملوک: ۴۶

ایرج: الو.

ایرج: سلام خانم. خسته نباشید.

ایرج: یه آگهی توی روزنامه چاپ کردین می‌خواستم بپرسم...

ایرج: بله.

ایرج: خداحافظ شما.

( ایرج گوشی را می‌گذارد. )

ایرج: یکی زودتر از ما روی هوا زده.

( ملوک باز هم به آگهی روزنامه نگاه می‌کند. )

ملوک: وسط‌کار یعنی چی؟

ایرج: نمی‌دونم.

ملوک: نوشته به تعداد بسته‌بند، کمک برش‌کار و وسط‌کار خانم نیازمندیم. این

شماره رو بگیر.

ایرج: بگو.

ملوک: ۷۵۲۸۱۷۰

ایرج: خودت حرف می‌زنی دیگه؟

ملوک: نه، خودت بپرس.

ایرج: نوشته به تعدادی خانم. من بپرسم می‌گه شما مگه خانومی؟

ملوک: بگو برای زنم می‌خوام دیگه.

ایرج: چرا خودت حرف نمی‌زنی؟

ملوک: وای! خیلی خب. گوشی رو بده به من. ( شماره می‌گیرد. ) الو. سلام. خسته

نباشین.

ملوک: راجع به این آگهی که توی روزنامه چاپ کردین می‌خواستم بپرسم.

ملوک: بله.

ملوک: خواهش می‌کنم.

( گوشی رو می‌گذارد. )

ملوک: کار رو روی هوا می‌زنن. البته ما هم خیلی دیر داریم زنگ می‌زنیم. روزنامه

رو باید اول صبح بخیریم و جزو اولین نفرهایی باشیم که زنگ می‌زنیم.

( روزنامه را نگاه می‌کند. )

ملوک: بیا این شماره رو که می‌گم بگیر.

ایرج: برای من نه یا تو؟

ملوک: تو.

ایرج: چی‌ئه؟

ملوک: کار.

ایرج: می‌دونم کار‌ئه. چه کاری‌ئه؟

ملوک: (هم‌زمان با ایرج) ...۷۵۳

ایرج: باید بدونم چی هست. الکی شماره بگیرم چی بپرسم؟

ملوک: به یک آقای بازنشسته جهت پاسخ‌گویی به تلفن در تاکسی تلفنی نیازمندیم.

ایرج: خب، شماره رو بگو.

ملوک: ۷۵۲۵۷۷۲

( ایرج دارد شماره می‌گیرد )

ایرج: ۷۵۲ چند؟

ملوک: ۵۷۷۲.

ایرج: الو.

( نور اتاق پذیرایی خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود. )

ملوک: این شماره رو هم بگیر ایرج؟

ایرج: کارش چی هست؟

ملوک: برای خودم می‌خوام بپرسم. نوشته به تعدادی خانم جهت اتو و بسته‌بندی در

محیط کاملاً زنانه نیازمندیم. ۵۶۲۳۴۴۲

ایرج: ۵۶۲.

ملوک: ۳۴۴۲.



ایرج: بیا خودت صحبت کن‌ها.

ملوک: خیلی خب. وای خدا!

( گوشه را می‌گیرد. )

ملوک: الو. سلام. خسته نباشین.

ملوک: راجع به این آگهی استخدام که توی روزنامه چاپ کردین می‌خواستم بپرسم.

ملوک: بله.

ملوک: بله.

ملوک: اون وقت ساعت کاری‌ش از کی‌ئه؟

ملوک: محل کار کجا ست؟

ملوک: ببخشید، دست‌مزد در چه حدودی‌ئه؟

ملوک: بله. متشکرم.

( گوشه را می‌گذارد. )

ملوک: شیخ هادی کجا ست؟

ایرج: توی جمهوری‌ئه.

ملوک: یعنی چند تا اتوبوس باید سوار بشه آدم تا برسه اون‌جا؟

ایرج: دو تا.

ملوک: می‌گفت ماهی پنجاه هزار تومن.

ایرج: خیلی کم‌ئه.

ملوک: از هیچ‌چی که بهتر‌ئه.

( ملوک دوباره به آگهی‌های روزنامه خیره می‌شود. )

ملوک: این شماره رو بگیر.

ایرج: برای من نه؟

ملوک: آره. کلی آگهی تاکسی تلفنی این تو هست که راننده می‌خوان. یک، دو، سه،

چهار، پنج، شیش، هفت، هشت تا آگهی برای استخدام راننده.

ایرج: اون‌ها راننده با ماشین می‌خوان.

ملوک: خب؟

ایرج: فولکس که به درد تاکسی تلفنی نمی‌خوره. اگه می‌شد با فولکس کار کرد که من

می‌رفتم مسافرکشی ملوک.

ملوک: باهاش نمی‌شه توی خیابون مسافرکشی کرد چون دو درئه، چون مردم عادت

ندارن کسی با فولکس مسافرکشی کنه. ولی برای تاکسی تلفنی که بد نیست. بیش‌تر

وقت‌ها یه نفر زنگ می‌زنه ماشین می‌خواد. ضرر که نداره یه سوالی بکن شاید

براشون فرق نکنه ماشین چی باشه. شماره‌ای رو که می‌گم بگیر. ۳۵۴.

ایرج: ۳۵۴.

ملوک: ۵۱.

ایرج: ۵۱.

ملوک: ۶۱.

ایرج: اشغال نه.

ملوک: خب. این شماره رو بگیر. ۲۲۵۰.

ایرج: خب؟

ملوک: ۸۷۳.

ایرج: اشغال‌ئه.

( نور اتاق پذیرایی خاموش و اندکی بعد دوباره روشن می‌شود. )

( ایرج در اتاق پذیرایی روی مبل کهنه نشسته و دستگاه ضبط صوت روی پایش

هست. دکمه‌ی پخش را فشار می‌دهد. صدایش را از دستگاه ضبط می‌شنویم. )

ایرج: سلام. اگه کسی غیر از اعضای خانواده الان داره به صدای من گوش می‌ده

بهرتر ئه ضبط رو خاموش کنین وقتی تنها شدین به صدای من گوش بدین. یادتون

باشه بعد از این‌که صدای من رو شنیدین این نوار رو پاک کنین. چون اگه مدرکی

وجود داشته باشه نمی‌تونین بیمه‌ی عمرم رو بگیرین. من مخصوصا این نوار رو

جایی می‌ذارم که دو سه روز بعد از این‌که جسمم رو پیدا کردین این نوار رو بتونین

پیداش کنین. حتما می‌خواین بدونین چرا این کار رو کرده‌م. مهم‌ترین دلیلش این ئه

که می‌خوام کاری کنم تا ابد عذاب بکشین. ( دو سه ثانیه بعد از دستگاه ضبط صدای

قطعه‌ای از آواز شجریان شنیده می‌شود.. پیدا ست ایرج صدای خود را روی این نوار

موسیقی پر کرده است. دکمه‌ی ایست ضبط را می‌زند. از آن‌چه گفته راضی نیست.

نوار را به جای اول خود برمی‌گرداند که چیزهای دیگری بگوید. دکمه‌ی ضبط را

فشار می‌هد. )

ایرج: الان ساعت یازده و نیم شب ئه. من تنهام. تقصیر خودم ئه که تنهام. تنهایی آدم

رو به فکر وادار می‌کنه. من دقیقا نمی‌دونم چی باید بگم. سعی کردم یه چیزی بنویسم

۶۰ گل‌های شمع‌دانی  
نویسنده: محمد یعقوبی

ولی نتونستم. برای همین فکر کردم صدام رو ضبط کنم. فقط می‌خوام بگم از شماها  
دل‌خور نیستم. بابت اتفاق دیروز هم عذر می‌خواه...

( صدای زنگ تلفن. ایرج گوشی را برنمی‌دارد. صدای تلفن قطع می‌شود. ایرج گریه‌اش  
می‌گیرد. دوباره صدای زنگ تلفن. ایرج همچنان گوشی را برنمی‌دارد و می‌گیرد.  
صدای تلفن قطع می‌شود. ایرج نوار را به جای اول خود برمی‌گرداند. دکمه‌ی ضبط را  
روشن می‌کند. می‌خواهد صحبت کند ولی نمی‌تواند. باز هم گریه‌اش می‌گیرد. لحظه‌ای  
بعد: )

ایرج: سلام. اگه کسی غیر از اعضای خانواده الان داره به صدای من گوش می‌ده  
بهرتر نه ضبط رو خاموش کنین وقتی تنها شدین به صدای من گوش بدین. من دارم  
می‌رم شمال و می‌خوام کاری بکنم که شاید براتون قابل درک نباشه اما برای من  
کاملاً قابل درک‌ه. دل‌م می‌خواد احساس مفید بودن کنم. یادتون باشه بعد از این‌که  
صدای من رو شنیدین این نوار رو پاک کنین. چون اگه مدرکی وجود داشته باشه  
نمی‌تونین بیمه‌ی عمرم رو بگیرین. یادتون باشه به گل‌های شمع‌دانی آب بدین.

( نور صحنه خاموش می‌شود. )

پایان

پاییز ۱۳۸۲

بازنویسی: دی‌ماه ۱۳۸۲

all rights reserved

STAGE RIGHTS

گل‌های شمعدانی  
۶۱ نویسنده: محمد یعقوبی

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission. So please contact me -[m\\_yaghoubee@yahoo.com](mailto:m_yaghoubee@yahoo.com)

هر گونه استفاده‌ی نمایشی از متن گل‌های شمعدانی منوط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است